

خدا جون سلام به روی ماهت...

قاب یک رؤیا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قاب
ک
رویا

چون سانشلیک
الهام فاضی

سرشناسه: ساننبلک، جردن

Sonnenblick, Jordan

عنوان و نام پدیدآور: قاب یک رؤیا / نویسنده: جردن ساننبلک؛ مترجم: الهام فیاضی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۷-۷۸۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Curveball, The Year I Lost My Grip, 2012.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۳۲۹۴

۷۱۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

قاب یک رؤیا

نویسنده: جردن ساننبلک

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار ادبی: ویدا افتاده

ویراستار فنی: زهره حیدری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۷-۷۸۸-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

با یاد و قدردانی از دو آموزگار بزرگم: دنیس کیلی و فرانک مک کورت.
شما به من گفتید که قادرم داستان‌سرایی کنم و کمک کردید که به این
گفته ایمان بیاورم.
ج.س

تقدیم به
روان دوست و استاد گرامی‌ام، عکاس، منجم و انسان بزرگ:
سید مصطفی امام و
روان پدر بزرگ نازنینم که آلزایمر او را از من گرفت.
ا.ف

«وای از آن لحظه! اگر از دستش بدهی، برای همیشه از دستت رفته!»

هنری کاتیر - برسون

عکاس افسانه‌ای

وقتی کوچک بودم...

اولین چیزی که از کودکی‌ام یادم می‌آید، این است که به‌خاطر موضوعی از دست مادرم خیلی خیلی عصبانی هستم. وسط‌هاال دست‌به‌سینه نشسته و بُغ کرده‌ام. در این بُرهه از زندگی، من در قهر کردن به درجه‌ی قهرمانی رسیده‌ام. آقای پیری، پدر بزرگم، روبه‌رویم زانو زده و تلاش می‌کند اخم‌هایم را از هم باز کند.

می‌گوید: «کوتاه بیا! اگه فقط یه لبخند برام بزنی بهت یه.... به‌به.... یه آب‌نبات نعنائی می‌دم!»

یادم می‌آید که با خودم فکر کردم، یه آب‌نبات نعنائی؟ واقعاً خیال کرده برای یه آب‌نبات نعنائی تسلیم می‌شم؟

وقتی هیچ لب‌خندی نمی‌زنم و حتی دست‌های کوچکم را از حالت دست‌به‌سینه آزاد نمی‌کنم، پیشنهادش را بهتر می‌کند. «خیلی‌خب، اگه برات یه بستنی بخرم چی؟»

آهان، بستنی. کم‌کم داریم زبان‌همدیگر را می‌فهمیم. ولی من هنوز عصبانی هستم، به‌خاطر همین سر تکان می‌دهم و زور می‌زنم بیشتر اخم کنم. بابا بزرگ خم می‌شود و در گوشم می‌گوید: «پیتِر، اگه یه بار ببرمت استودیوی خودم چی؟»

این پیشنهاد آن‌قدر خوب است که باورش برایم سخت است. بابا بزرگ عکاسی حرفه‌ای است و هرگز به من اجازه نمی‌دهد پایم را توی استودیویش بگذارم. هروقت از او خواهش می‌کنم، می‌گوید: «از اونجا خوشت نمی‌آد.

نمی‌تونی به چیزی دست بزنی. تازه، اونجا بوی مواد شیمیایی تاریک‌خونه رو می‌ده.» ولی این حرف فقط اشتیاقم را برای رفتن به آنجا بیشتر می‌کند. آنجا برای پدربزرگ جای خاصی است. در آنجا هم هنر خلق می‌کند و هم پول در می‌آورد.

با اینکه حدوداً فقط سه سالم است، بلدم چطور خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم. می‌گویم: «نمی‌دونم، می‌شه هم پیام استودیوی تو و هم یه آب‌نبات نعنایی بگیرم؟ اون جووری بوی مواد شیمیایی اذیتم نمی‌کنه...»

بابابزرگ یک لحظه گیج می‌شود و بعد می‌زند زیر خنده. «شیمیایی؟ منظور شیمیاییه! خیلی‌خب، مرد گنده. اون لبخند رو رد کن بیاد.»

لبخند می‌زنم، لبخندی طولانی. بابابزرگ دستم را می‌گیرد، من را می‌برد بیرون و سوار وانتش می‌کند. همان‌که روی بدنه‌اش عکس زرد و بزرگی از یک کوه دارد. پایین شیشه‌ی عقب نوشته: عکاسی گلدبرگ^۱، ولی من هنوز نمی‌توانم بخوانم. از شهر به سمت استودیو می‌رویم.

نمی‌دانم آن روز چند ساعت توی استودیو ماندیم، شاید چون از آن به بعد آن قدر به آنجا رفته‌ام که درست یادم نیست کدام خاطره مال کدام وقت است. ولی یادم است که غرق بهت و حیرت شده بودم. هر طرف را نگاه می‌کنم پر از عکس‌های بزرگی است که بابابزرگ چاپ کرده و به دیوار چسبانده است. یک دیوار پر از عکس عروس‌هاست. بابابزرگ می‌تواند یک‌عالمه خانم‌های زیبا ببیند. دیوار دیگر فقط مخصوص عکس منظره است: طلوع خورشید بر فراز کوه‌های آلپ، دریاچه‌ای با مه بالای آن و صحرایی که انگار تا ابدیت ادامه دارد. بابابزرگ می‌تواند به همه‌ی این جاها برود! سومین دیوار از همه بهتر است، هرچند کمی هم ترسناک است. هر عکس را که نگاه می‌کنم یک چیز تکان‌دهنده می‌بینم: سربازهایی با تفنگ‌های واقعی، ببری خشمگین که نگاهش به من است، یک مار کبری که خیز برداشته و آماده‌ی حمله است!

1. Goldberg

بابابزرگ من همه‌ی این چیزهای خطرناک را دیده و فقط به اندازه‌ی یک دوربین با آن‌ها فاصله داشته است.

مطمئنأً بابابزرگ من جذاب‌ترین آدم روی زمین است. بعد از اینکه با بهت همه‌ی عکس‌ها را نگاه می‌کنم، بابابزرگ می‌گوید: «خب، این عکس‌ها ثمره‌ی زندگی من هستن. خوش است اومد؟»

تندتند سرم را تکان می‌دهم که یعنی آره! خیلی دوستشان دارم. بابابزرگ لبخند می‌زند و می‌پرسد: «سؤال‌ی نداری؟»

باز هم عکس‌ها را نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم بابابزرگ را تصور کنم که از پشت لنز دوربینش نگاه می‌کند، دکمه را فشار می‌دهد و تک‌تک این عکس‌ها را می‌گیرد. سؤال‌ی توی سرم چرخ می‌زند ولی نمی‌دانم با چه زبانی آن را بیان کنم. خوشبختانه صبر بابابزرگ زیاد است. بالاخره قفل زبانم می‌شکند و می‌پرسم: «تو از کجا می‌فهمی؟»

«چی رو از کجا می‌فهمم؟»

«از کجا می‌فهمی، عکسی که می‌گیری خوب می‌شه؟ اون موقع که دکمه رو فشار می‌دی. از کجا می‌فهمی؟»

بابابزرگ دوباره می‌خندد. «خب، من هم گاهی عکس‌های بد می‌گیرم. فقط چاپش نمی‌کنم و قابشون نمی‌گیرم که همه ببینن. ولی وقتی عکسی واقعأً خیلی خوب باشه، آدم خودش می‌فهمه.»

«چطوری؟ چطوری بابابزرگ؟» می‌خواهم بدانم چون دلم می‌خواهد خودم هم روزی چنین عکس‌هایی بگیرم.

بابابزرگ چند لحظه به فکر فرو می‌رود و چیزی نمی‌گوید. بعد خم می‌شود تا بتوانیم چشم‌درچشم شویم. دستش را روی شانهم می‌گذارد و می‌گوید «من نمی‌دونم رفیق. گاهی تا عکس رو نبینی، متوجه نمی‌شی.»

اول

اولین عکس، تصویری با نمای باز است که از پشت حصار توری پشت تخته‌ی هوم پلیت^۱ گرفته شده. پسری با لباس فرم کامل در جایگاه بازیکن پرتاب‌گر توپ ایستاده. لباسش سبز و طلایی است. کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین کشیده و موهای پریشان سیاهش از گوشه‌های کلاه از اطراف بیرون زده. به سمت هوم پلیت خم شده و بازویی که می‌خواهد با آن توپ را پرتاب کند، کنار بدنش آویزان است. حتماً منتظر علامت بازیکن گیرنده است.

عکس دوم، از نمای خیلی بسته‌تری گرفته شده و فقط کل هیکل بازیکن پرتاب‌کننده در آن افتاده. به پهلوی ایستاده، ولی صورتش رو به تخته است و می‌شود حس کرد که در یک‌هزارم ثانیه‌ی بعد، خیز برمی‌دارد. شاید به‌خاطر اینکه کاملاً صاف ایستاده، یا شاید هم به‌خاطر اینکه عکس از زاویه‌ی نزدیک‌تری گرفته شده، چشم‌هایش در این عکس معلوم است. چهره‌اش خیلی جدی است، انگار می‌خواهد نگاه تیزش را مثل اشعه‌ی لیزر از بدن بازیکن توپ‌زن، بازیکن توپ‌گیر، داور و حتی عکاس عبور دهد. بازیکن پرتاب‌گر احتمالاً خیلی تمرکز کرده. شاید هم خیلی درد دارد. فهمیدنش سخت است.

چند عکس بعدی همه پشت سر هم هستند. کلیک، کلیک، کلیک، کلیک. زاویه‌ی هر عکس نزدیک‌تر از عکس قبل. بازیکن پرتاب‌گر خیز برمی‌دارد، یک دستش را از بازو پشت سرش خم کرده و دست دستکش‌پوشش جلوی بدنش و به سمت بازیکن توپ‌گیر پایین قرار گرفته. بعد، در لحظه‌ی ثبت عکس، بازوی پرتاب‌کننده‌اش بالا می‌آید و با نیروی محرکه‌ای که پای عقبش از تخته‌ی پلاستیکی پرتاب می‌گیرد، بدن خمیده و در هم پیچیده‌اش به جلو خیز برمی‌دارد. یکی از عکس‌ها دقیقاً لحظه‌ی جدا شدن توپ از دست بازیکن را نشان می‌دهد. بازویش صاف پایین می‌آید و تمام بدنش به جلو

۱. یک پنج‌ضلعی از جنس پلاستیک فشرده در زمین بازی بیسبال که بازیکنی که باید توپ را پرتاب کند، پشت آن می‌ایستد.

پرت می‌شود. اگر به حرکت دست‌ها و پاها نگاه کنید، می‌فهمید که جایی از کار اشکال دارد. حالا چهره‌ی بازیکن پرتاب‌گر از درد در هم پیچیده است. در عکس بعد، نصف هیكل بازیکن از کادر بیرون رفته، طوری که فقط سر و شانه‌هایش پیداست و تصویر تاری از خطوط زمین و آبی آسمان. عکاس در یک چشم به هم زدن دوربین را پایین می‌آورد تا دوباره سوژه را در کادر داشته باشد. حالا بازیکن پرتاب‌گر روی زانو افتاده و دست دستکش‌پوشش را روی بازوی پرتاب‌کننده‌اش فشار می‌دهد. کلیک. یک عکس دیگر. ولی چون عکاس موقع باز شدن دریچه‌ی نور دوربین حرکت کرده، عکس تار افتاده: پسر به جلو می‌افتد. می‌شود حدس زد که با صورت روی خاک جایگاه پرتاب خواهد افتاد. می‌شود حدس زد که درد خواهد داشت.

آن عکاس، پدربزرگ من است.

آن بازیکن، من هستم.